

چهار ستاره

منتقد لوی

نویسنده ترا درمن
مترجم الهام فیاضی

دردسر بزرگِ گنده‌ی کمرشکن

گلادیس گتسبی پشت پیشخان آشپزخانه ایستاد. مشعل گنده‌ی سنگین پدرش را با زحمت بلند کرد و لوله‌اش را روی فنجان سرامیکی نگه داشت. انگشتش را با احتیاط روی دکمه‌ی آتش گذاشت. کافی بود آن را فشار بدهد تا کاستاردهای ساده‌ی کوچکش تُرد و خوشمزه شوند. درست در همین لحظه، صدای کوبیده شدن در ماشین به گوشش خورد. یک لحظه از ترس خشکش زد، ولی وقتی به ساعت نگاه کرد، خیالش راحت شد. ساعت ۵:۱۶ دقیقه بود. یعنی چهل و چهار دقیقه مانده بود تا والدینش از سر کار برگردند. در ضمن، سابقه نداشت آن‌ها زودتر به خانه برسند. با خودش گفت، حتماً صدای همسایه‌ها، و دوباره سر کارش برگشت. گلادیس می‌دانست که این مشعل برای دسر درست کردن مناسب نیست؛ قد و قواره‌اش خیلی بزرگ‌تر از مشعلی بود که عکسش را توی کتاب آشپزی برای تازه‌کارها زده بودند. تازه، رویش علامت خطر بزرگی داشت و زیرش با خط درشت نوشته بود، **خطر: به شدت آتش‌گیر!** با وجود این او

۱- یک جور دسر که از زرده‌ی تخم‌مرغ و شیر یا خامه و کمی شکر درست می‌شود.



خیال نداشت فقط چون والدینش وسایل مناسب آشپزی نداشتند، از خیر تجربه‌های تازه در آشپزی بگذرد. مثلاً همین هفته‌ی پیش، خمیر کلوچه را به جای وردنه با دسته‌ی چتر شکسته‌ای پهن کرد. خیلی هم خوب از آب درآمد! همان‌طور که جای لوله‌ی مشعل را روی کاستاردها تنظیم می‌کرد با خودش فکر کرد، چقدر خوب می‌شد برای کادوی تولد یازده‌سالگیم به جای اون تبلت مسخره، مشعل آشپزی کوچولویی رو برام می‌خریدن که دلم براش آب شده بود.

حالا که برایش مشعل مخصوص نخریده بودند، مجبور بود با همین ماسماسک قراضه‌ای که از توی گاراژ پیدایش کرده بود، بسوزد و بسازد. با خودش گفت، خيله خب، شروع می‌کنیم! چون انگشت‌های دستش بند بود، انگشت‌های پایش را از توی کتانی‌اش به هم گره کرد تا برایش خوش‌شانسی بیاورد. نفس عمیقی کشید و دکمه را فشار داد.

یک‌دفعه هزارتا اتفاق با هم افتاد!

مشعل تقی صدا داد و شعله‌ای آبی‌رنگ از آن بیرون زد؛ خیلی بلندتر از چیزی بود که گلا دیس انتظارش را داشت و با اختلاف زیادی از روی اولین فنجان کاستارد رد شد.

یک‌دفعه باد زمستانی زوزه‌ای کشید و جهتش را عوض کرد؛ از پنجره‌ی آشپزخانه به داخل وزید و باعث شد پرده‌ی آبی و سفید پنجره توی هوا پیچ و تاب بخورد.

با صدای پشت سر هم جرینگ، قژژژ و تق، کسی کلیدش را توی قفل در جلویی خانه‌ی گتسبی‌ها چرخاند.

یک لحظه بعد هم، صدای پای پدر و مادرش را از توی راهرو شنید.

پدرش صدایش زد: «گلا دی! بدو بیا پیتزا بخوریم!»

والله! دل گلا دیس هُری ریخت پایین. سعی کرد دکمه‌ی آتش مشعل را ول کند، ولی هنوز از توی لوله، آتش بیرون می‌زد. گلا دیس داشت از ترس

زهره‌ترک می‌شد. با دستپاچگی چند بار دکمه را فشار داد، ولی این کارش فقط باعث شد شعله بزرگ‌تر شود.

صدای پاها نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد.

گلا دیس مشعل را محکم چسبید و سعی کرد شعله‌اش را که خیلی بزرگ شده بود، از بالای پیشخان برگرداند و روی فنجان‌های کاستارد بگیرد. تقریباً در یک چشم‌به‌هم‌زدن، روی کاستاردها از گرمای شعله، قهوه‌ای شد. دوباره دکمه را فشار داد و به طرز معجزه‌آسایی، دکمه با صدای تق کوچکی از زیر انگشتش رها شد. شعله‌ی بلند آبی‌رنگ کم‌کم کوتاه شد و توی لوله برگشت.

اما درست در همین لحظه، مادر و پدرش وارد آشپزخانه شدند، یعنی درست همان لحظه‌ای که گلا دیس می‌خواست به طرفشان برگردد و بگوید همه چیز مرتب است... ناگهان پرده‌های آشپزخانه که توی باد تکان می‌خوردند به شعله‌ی کم‌جان مشعل خوردند و با سرعت برق، آتش گرفتند.

اگر حتی پرده‌های آبی و سفید آشپزخانه بنزینی هم شده بودند، نباید به این سرعت آتش می‌گرفتند. گلا دیس با ترس عقب‌عقب رفت و در یک لحظه خاطرهای تمام آشپزی‌های مخفیانه‌اش مثل برق از جلوی چشمانش گذشت. بچگی‌هایش را دید که ادای آشپزها را درمی‌آورد و توی کاسه‌ی سرامیکی بزرگی که برای چشم‌روشنی خانه‌شان آورده بودند و بی‌استفاده مانده بود، یک‌سری خرت و پرت را با هم قاطی می‌کرد.

هشت‌سالگی‌اش از جلوی چشمش گذشت. آن لحظه که اولین کتاب آشپزی عمرش را می‌خواند... و بعد، لحظه‌ای که تک و تنها سوار بر دوچرخه‌اش از مغازه‌ی خواربارفروشی آقای انگ به خانه می‌رفت و سبد دوچرخه‌اش پر از مواد لازم برای پختن پاستای پریمورا^۱ بود.

نه... ده... و یازده‌سالگی... خودش را دید که گوجه‌فرنگی‌های رنده‌شده را روی حرارت ملایم می‌پزد، غذاهای دریایی را بخارپز می‌کند، سالاد بهاره

۱- نوعی پاستا به همراه سبزیجات، پنیر پارمان و سس مخصوص.

گلادیس کباب می شود!

ده دقیقه بعد، گلادیس روی مبل، توی هال نشسته و به کتانی‌هایش زل زده بود. کتانی‌هایش تا چند دقیقه قبل قرمز گوجه‌ای بودند، اما حالا با آن‌همه پودر سفید آتش خاموش کن که رویشان ماسیده بود، بیشتر به صورتی روشن می‌زدند. گلادیس از آن بچه‌هایی نبود که دم‌به‌دقیقه دردسر درست می‌کنند، برای همین هم چیز زیادی از تنبیه شدن نمی‌دانست و فقط توی کتاب‌ها درباره‌اش خوانده بود... نکند پدر و مادرش او را توی اتاقش حبس کنند؟ یا مجبورش کنند کارهای طاقت‌فرسای خانه را انجام بدهد؟ یا مجبورش کنند توی کم‌دییواری زیرپله زندگی کند؟

زیرچشمی نگاهی به مادر و پدرش انداخت که چند قدم آن‌طرف‌تر ایستاده بودند و با هم پچ‌پچ می‌کردند. جوراب‌شلواری مادرش از چند جا در رفته بود و موهای قهوه‌ای تیره‌اش ژولیده و سیخ‌سیخ شده بود. عینک پدرش به شکل مسخره‌ای روی دماغ عقابی‌اش کج شده بود و روی آستین پیراهنش رد سیاهی از دوده به‌جا مانده بود. هیچ‌کدامشان سرحال به‌نظر نمی‌رسیدند.

درست می‌کند، استیک‌ها را گریل می‌کند، سوشی مخصوص خودش را می‌پیچد و خامه‌ی زده‌شده‌ی ابداعی خودش را هم می‌زند. خودش را دید که پنجره را باز می‌گذارد تا بوی غذاها بیرون برود و دزدکی کیسه‌های زباله‌ی پر از پوست تخم‌مرغ و آشغال سبزیجات را از خانه بیرون می‌برد. خودش را دید که ته‌مانده‌ی غذاها را توی یخچال درب و داغان و زنگ‌زده‌ی ته گاراژ می‌چپاند که سال‌ها بود کسی حتی طرفش هم نرفته بود. (توی آن یخچال فقط چندتا قوطی فرشده‌ی نوشابه و چسب دوقلوی خشک‌شده پیدا می‌شد.) توی همین رفت‌وآمدهای یواشکی‌اش به گاراژ بود که چشمش به مشعل دمنده‌ی پدرش خورده بود که فقط گوشه‌ای افتاده بود و خاک می‌خورد.

صدای زنگ هشدار دود، گلادیس را از افکار دور و درازش بیرون کشید و به لحظه‌ی حال پرت کرد. پدرش خیز برداشت، بازویش را گرفت و او را از کنار پنجره کنار کشید؛ هم‌زمان کیف اداری‌اش هم ول شد توی هوا و با صدای مهیبی روی زمین پخش شد. مادرش هم برای برداشتن آتش خاموش‌کن از روی دیوار، آن قدر تند دوید که گلوله‌ی موی پشت سرش باز شد و روی شانه‌هایش ریخت. او به‌قدری توی آشپزخانه اسپری زد که پودر سفید آتش خاموش‌کن همه جا توی هوا پخش شده بود. گلادیس از یک موضوع مطمئن بود: امروز هرگز به‌عنوان روزی افتخارآمیز که او مهارت‌های آشپزی‌اش را به همه ثابت کرده است، در خاطره‌ها ثبت نمی‌شود. امروز روزی نیست که افتخار آفرینی‌اش در آشپزی مادر و پدرش را متقاعد کند تا به‌عنوان جایزه، آزادی‌های بیشتری در آشپزخانه به او بدهند. نه، امروز تا ابد به‌عنوان روزی در خاطره‌ها می‌ماند که گلادیس گتسبی‌خانه را آتش زده و... امروز روزی است که اگر کسی از خانواده‌شان جان سالم به در ببرد، او حسابی توی یک دردسر بزرگ گنده‌ی کمرشکن می‌افتد.